واقعه

یادی از یک استاد تمام عیار

دیروز ۸ مرداد سالروز درگذشت امیرحسین آریان‌پور بود

آریان پور در طول دوران تدریس و حیات علمی خود به ویژه در شناخت و تبیین اندیشه‌های جامعه شناسان عصر کلاسیک از جمله آگوست کنت، ماکس وبر، امیل دورکیم، جورج هربرت مید و... تلاش‌های فراوانی انجام داد. وی در زمینه پیدایش جامعه شناسی و فرآیند شناخت جامعه شناسی، تحقیقات و مکتوبات باارزشی از خود به یادگار گذاشت. او از نخستین مولفان و مترجمان آثار جامعه شناسی ایران بود که با نوشته‌هایش برای نخستین بار کنگره‌های علمی جامعه شناسی را به شیوه‌های آکادمیک و جهانی به علاقه‌مندان شناساند. اثر مهم آریان پور که تا سال‌ها ذهن دانشجویان را برپایه دستگاه جامعه شناختی فعال کرد، جامعه شناسی هنر نام دارد. آثار و تالیفات دیگر او عبارتند از: در آستانه رستاخیز، فرویدیسم و عرفان، متدلوژی تحقیق و ماخذشناسی، زمینه جامعه شناسی که بعدها نقدهای آن به همراه پاسخ‌های آریان پور به صورت ضمیمه‌ای در بیش از ۵۰ صفحه همراه با چاپ ششم که ویرایش تازه این کتاب بود، منتشر شد. از ترجمه‌های او می‌توان به دشمن مردم، تاریخ تمدن، آموزشگاه‌های فردا، سیر فلسفه در ایران و ده‌ها مقاله در نشریات مختلف اشاره کرد. او در زمان بازنشستگی یعنی از ۱۳۵۹ خورشیدی به بعد خلوت گزینی اختیار کرد. یکی از کارهای بزرگ آریان‌پور، گزینش واژه‌های پارسی در برابر واژه‌های خارجی بود. تا قبل از ایشان مکاتب را با کلمه اصالت معرفی می کردند مثلا «مکتب اصالت واقعیت» در مقابل Realism و الی آخر. ایشان کلمه «گرایی» را به استادش دکتر هوشیار پیشنهاد کرد و ایشان هم پسندید و از آن به بعد واقعگرایی و واقعگرا به کار رفت یا در مقابل کلمه «فرضیه» می‌گفت در اطراف کرمان برای حفر قنات، ابتدا چاه‌هایی می زنند تا آب زمین را ارزیابی کنند به این چاه‌ها «گمانه» می‌گویند که کلمه گمانه را در مقابل فرضیه مطرح کرد. ایشان از آنجا که دکترای ادبیات هم داشت به تدارک فرهنگی علمی به چهار زبان فارسی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی پرداخت و ۳۰۰ هزار فیش برای آن فراهم آورد که متاسفانه هنوز به چاپ نرسیده است. در گفت‌وگویی از آریان‌پور نقل شده است که هنگام دانشجویی اش پس از پایان درس با استادش؛ دکتر هوشیار و دیگر دانشجویان از دانشسرای عالی تا چهارراه حسن آباد پیاده می رفتند و تا در منزل با او بحث علمی می‌کردند، سپس استاد به داخل منزل می رفت و دو ظرف خالی آب برمی داشت و دانشجویان با او تا کنار فشاری آب می رفتند و ظرف‌های پر آب را به خانه اش می بردند و آنگاه استاد را راحت می گذاشتند. منظور ایشان این بود که دانشجوی واقعی از تمام فرصت‌ها برای یادگیری استفاده میکند.

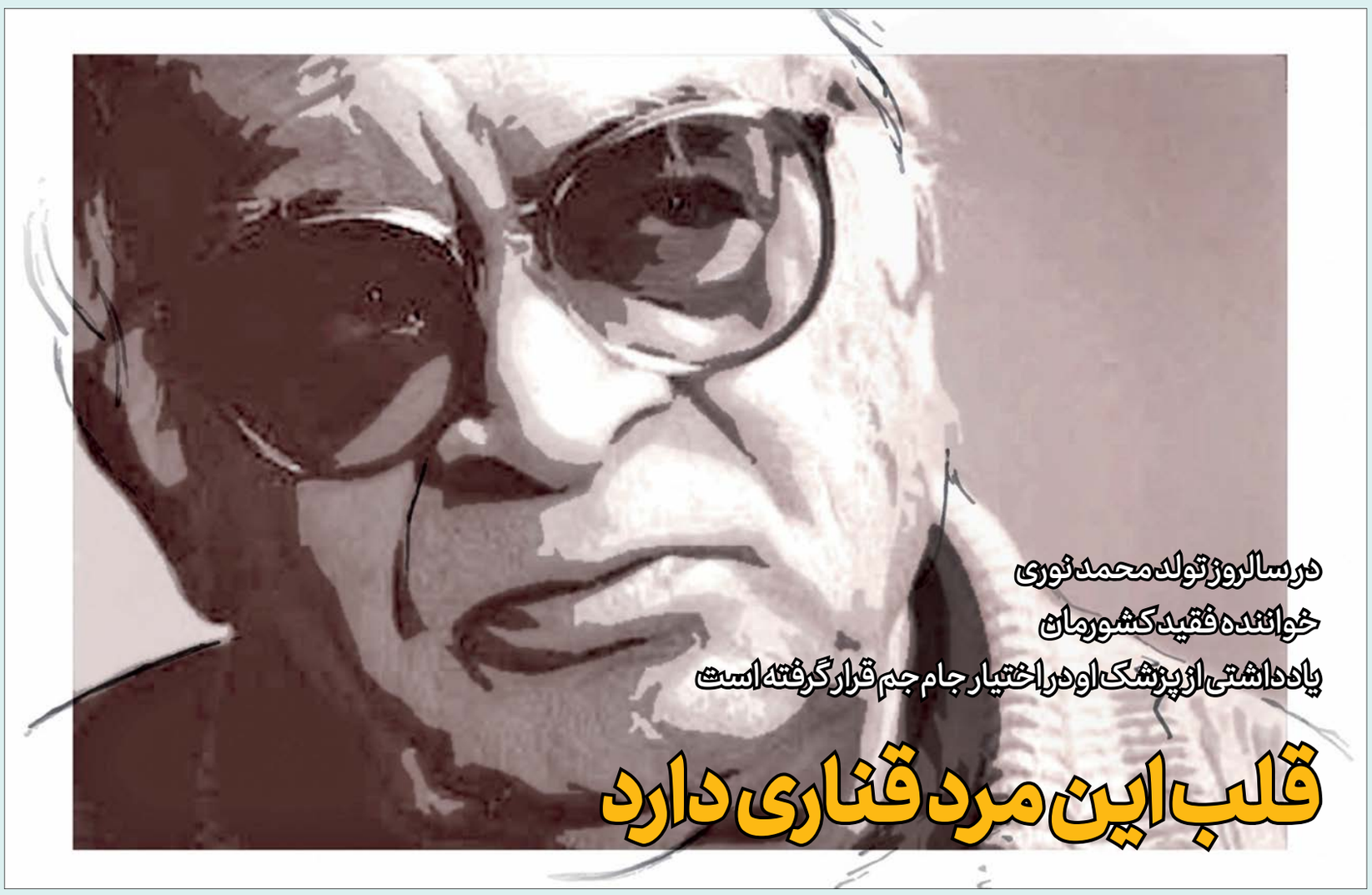

در سالروز تولد محمد نوری خواننده فقید کشورمان یادداشتی از پزشک او در اختیار جام جم قرار گرفته است

قلب این مرد قناری دارد

دستنوشته‌ای از پزشک معالج زنده‌یاد محمد نوری برای اولین بار منتشر می‌شود

علی میرمالک
جام جم

دستنوشته، زنده‌ترین چیزی است که از کسی بعد از مرگش می‌ماند، از عکس هم زنده‌تر. با لمس دستخط کسی می‌توانید قوه مصرف شده و ساری از انگشتان نگارنده را هر لحظه که اراده کنید با انگشتانتان حس و به درونتان بکشید و نیروی تازه بگیرید.

یک دهه از مرگ محمد نوری می‌گذرد و حالا احساسات فردی و عاطفی‌ام کمتر شده است. مثل بقیه عزیزانمان که ابتدای رفتن‌شان غمی سنگین، بختک‌وار، انگشتانش را بر گلویمان می‌فشارد و رفع غم از خاطرمان، ناممکن می‌نماید و بعد گذشت چند سال از نسیان آن غم تعجب می‌کنیم. دهه‌ای پیرتر شده‌ام و حالا این فرصت را دارم که اتفاق برخوردم با محمد نوری را از زمانی دورتر و نگاهی عمیق‌تر ببینم. خواستم احساس را در نوشته‌ام حذف کنم و متنی درخور شأن استاد بنگارم که نظرم عوض شد و به بیهودگی بی‌احساس نوشتن و شریک نکردن خواننده از عیش معاشرت با مردی که وجودش سراسر از احساس بود، پی بردم. معتقدم نمی‌شود از محمد نوری نوشت و احساسی ننوشت و اگر ممکن هم باشد این کار خطایی بزرگ است و بعید است کسی از نزدیک با او و منش و رفتارش آشنایی داشته باشد و این مطلب را تایید نکند.

ملاقات با مرد سالخورده

شوربختانه یا خوشبختانه من زمانی با محمد نوری آشنا شدم که او دیگر شور و زایش هنری نداشت. من پنج سال پایانی عمر استاد را همراهش بودم. آن موقع او پیرمرد هفتاد و هفت ساله‌ای بود که سرد و گرم روزگار را چشیده و هیاهو و غوغای عالم را از سر گذرانده بود. من جوانی بیست‌وپنج ساله بودم و مخاطبی عام در موسیقی. تازه از دانشکده داروسازی فارغ شده بودم و شروع کارم در داروخانه‌ای بود در خیابان سرباز و نزدیک به کوچه هجرتی؛ همان کوچه‌ای که محمد نوری در خانه قدیمی دوطبقه‌اش زندگی می‌کرد. من پر بودم از انگیزه و تمنای پیشرفت. مدرکم را در دست گرفته بودم و در سرم هزار سودا داشتم. مسؤول فنی این داروخانه بودن هم برایم کوچک می‌نمود. در این سن انسان در دام مقایسه میفتد. حضورم در آن داروخانه را موقتی می‌دانستم. حداکثر تا آخر همان ماه کاری. محمد نوری که سابقه دوستی با کارکنان داروخانه را داشت، هر پنجشنبه بعدازظهر به آنجا می‌آمد و دمی کوتاه می‌ماند و یکی دو نخ سیگار با مدیر داروخانه دود می‌کرد و اتفاق در اولین پنجشنبه‌ای افتاد که محمد نوری را در قرار ملاقات هفتگی‌اش دیدم. قلاب مهرش به دلم افتاد و دیگر رهایم نکرد. من که بیشتر از یک ماه ماندن در آن داروخانه را برای خودم ضرر می‌پنداشتم، چنان پایبند استاد شدم که دو سال و نیم از عمرم را به امید مهرش در همان داروخانه ماندم. آن زمان من هم مانند بسیاری دیگر محمد نوری را به چهره نمی‌شناختم. اینترنت و شبکه‌های مجازی هم این‌طور فراگیر و همه‌گیر نبود تا با گشتی ساده اطلاعات و عکس از کسی بگیری. مثل خیلی دیگر با این جمله استاد را شناختم: خواننده ترانه جان مریم.

درباره سلبریتی بودن

چه فرقی است بین دو انسانی که یکی چهره شناخته‌شده‌ای دارد و دیگری اثر فاخری؟ سلبریتی کیست؟ چهره جذاب و شناخته‌شده‌ای که با اتکا به ویژگی‌ها و توانمندی‌های خاص خودش یا حتی براساس یک حادثه اجتماعی مورد توجه خاص رسانه‌ها قرار می‌گیرد. سلبریتی شدن خیلی آسان‌تر از سلبریتی ماندن است. به تعبیر ژان بودیار: در مورد سلبریتی جماعت، شبیه‌سازی قدرت صورت گرفته است و واقعیت قدرت دیگر تابعی از فضیلت، حقیقت و معرفت نیست بلکه مجاز تصویر و عکس واقعیت از خود واقعیت پیشی گرفته است. سلبریتی خوشبخت همین تصویر مورد انگشت اشاره است و سلبریتی بی‌عرضه و از معرض اشاره خارج شده همان انسان مفلوکی است که از زمین و زمان می‌نالد. او همانی است که روزگاری هویتش را از نظر مردم گرفت و گذر ایام و دست تقدیر و عوض شدن سلیقه مخاطب او را از اوج شهرت به حضیض فراموشی سپرد. بعد از این افول است که معمولا اینان به تنهایی روی می‌آورند، زیرا خلع‌هویت شده‌اند. همان هویتی که جانش به لایک‌ها و کامنت‌ها و شناخته شدن از سمت مردم بود. استثنا فراوان دارد ولی وجه شخصیتی خیلی از چهره‌های شناخته شده همین است. اینها را گفتم که مقایسه کنم آنچه من از محمد نوری درک کردم و آنچه از بقیه جماعت سلبریتی دریافته‌ام. در پنج سال آخر عمر استاد که من افتخار همراهی‌اش را داشتم، هیچ‌گاه ندیدم که در جهت جلب نظر بیشتری از جامعه باشد. با همان حقوق بازنشستگی وزارت فرهنگ و همان خانه قدیمی کوچه هجرتی در خیابان سرباز چنان شاهانه و رضایتمند زندگی می‌کرد که از یاد انسان می‌رفت که او یکی از نوابغ موسیقی ایران است و ارج و جایگاهش خیلی باید از اینها بالاتر باشد و این وسوسه‌ای است که گریبان چهره‌های کم‌ظرفیت و کم‌مایه را خواهد گرفت. به جرات می‌توانم بگویم محمد نوری حتی یک‌بار هم از طرد شدن از جامعه ننالید. بعدها متوجه شدم این دلخواه خودش بوده که از چهره شدن فراری باشد و من شاهد و ناظرم که با چه دودلی و تشویشی حضور برای جشن سالانه چهره‌های ماندگار و دریافت جایزه صدای ماندگار را پذیرفت.

اگر شخص رئیس سازمان صداوسیما با او تماس نمی‌گرفت و او صداقت را در اهدای جایزه چهره‌های ماندگار حس نمی‌کرد، هیچ‌گاه قدمش را روی صحنه نمایش تلویزیون نمی‌گذاشت و در معرض دید عموم قرار نمی‌گرفت. این رویه زندگی‌اش بود. چه قبل از انقلاب که می‌توانسته صدایش را به نت‌های بازاری و ترانه‌های سخیف و به اصطلاح کاباره‌ای آلوده کند و همانند بسیاری دیگر شهرت و منالی به‌دست‌آورد و چه بعد از انقلاب که به‌واسطه همان پاکیزگی صدا و رفتار و منش می‌توانست از فقدان آوازه‌خوان‌های فراری و اغلب بی‌هنر (بخوانید سلبریتی پوک) برای خودش مکنت و منزلتی و برو و بیایی بهم بزند و چه دشوار است در برابر این وسوسه‌ها مقاومت کردن.

رازی به نام جاودانگی

چندین بار برایم گفت مخاطب همیشه برایش بر سریر پادشاهی بوده اما نه به قیمت شرافتش. او مومن و مصر راهی بود که از ابتدا صحیحش می‌پنداشت. شاه‌کلمه مورد استفاده در جملاتش جاودانگی بود. به نظرم تنها دغدغه مانده‌اش در آن پنج سال پایانی عمر که من از فاصله نزدیک کنارش بودم، همین کلمه جاودانگی بود و تنها راه رسیدن به جاودانگی را نیالودن تن و روح به وسوسه‌های دون و ایستادن با تمام توان در برابر شهرت کاذب می‌دانست. پرهیز از مجیز شنیدن و مقاومت در برابر باد شدن از طرف جامعه هنری و سیاسیون که هیچ‌کدام‌شان بی‌علت و بی‌غرض بنای تعریف از کسی را نمی‌سازند. محمد نوری جوری زندگی می‌کرد که خالق جان‌مریم بماند و به گمانم ماند و با تمام فال‌گوشی‌ام در این سال‌ها نخواندم و نشنیدم که کسی حکایتی غیر از هنر و شرافتش از او نقل کند.

آنچه محمد نوری را آن‌قدر آرام و بی‌توقع نگه می‌داشت، ایمان بود؛ ایمان به راهی که از ابتدا صحیح‌اش پنداشته و گذر عمر و روزگار نه تنها خدشه‌ای به نظرش وارد نکرده بود که سال به سال مهر تایید به آن زده و قوی‌ترش کرده بود. به همان مختصر حقوق بازنشستگی راضی بود و مکفی می‌دانستش و به‌شدت برابر کسانی که با غرض‌ورزی قصد تهییج‌اش را داشتند، می‌ایستاد. یادم می‌آید که در چند هفته آخر منتهی به مرگش، یکی از نشریات مغرض و زرد کاذب، مطلبی به دروغ و برای جلب نظر و ترحم مخاطبش، در مورد درمانده شدن استاد در پرداخت هزینه‌های درمانی‌اش منتشر کرد. خبر را به گوش استاد رساندم. به‌شدت عصبانی شد. در روزهایی که سرطان با سرعت و بی‌حیایی حیرت‌آوری متاستاز می‌داد و هر روز در عضو جدیدی ظاهر می‌شد، در برابر خبر کذب درماندگی‌اش هوشیار شد. برای او که عمری را با شرافت زندگی کرده بود و هنرش را وسیله کسب ترحم و پیشبرد اهداف مغرضانه نکرده بود، این خبر فاجعه‌بار بود. بلافاصله دست به کار شد و خبر دروغ درماندگی‌اش را با وسواس عجیبی در رسانه‌ای دیگر تکذیب کرد. این تنها باری بود که مدام پیگیری می‌کرد که خبر تکذیبیه‌اش خوب منتشر شده باشد و به چشم آمده باشد و هم خودش و هم من و همه اطبا می‌دانستیم که آن روزها آخرین روزهای زندگی پیرمرد است و قناری قلب این مرد در چمنزار گلویش از صدا خواهد افتاد.

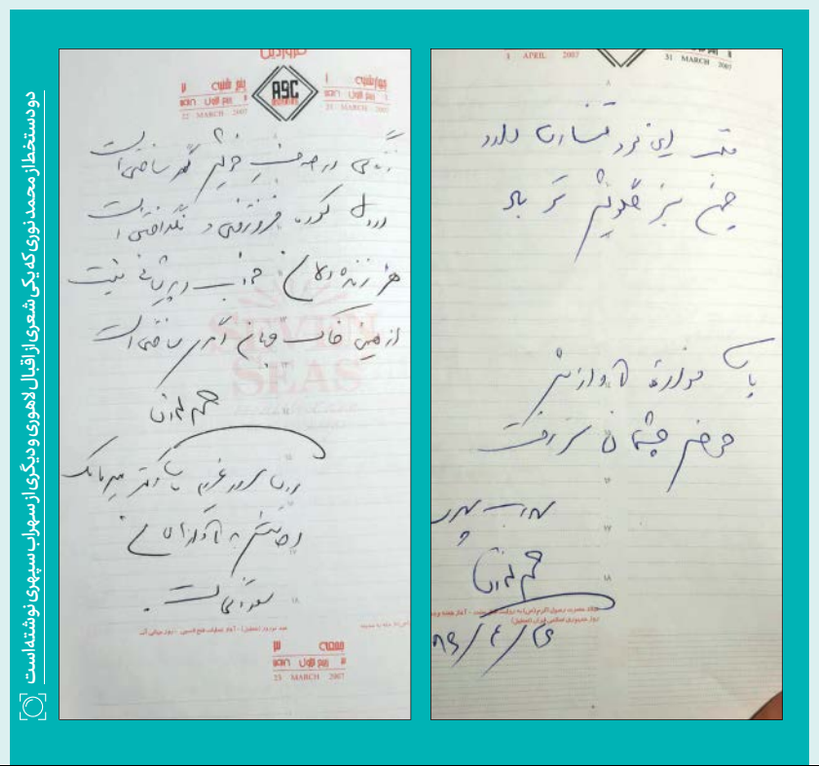

دو دستخط از محمد نوری که یکی شعری از اقبال لاهوری و دیگری از سهراب سپهری نوشته است

عطف

حمید نورشمسی
روزنامه نگار

اعجاز خوش کتاب

برایم یك لینك فرستاد. بازش کردم. یادداشت بلندی بود درباره یك اتفاق تجاری فرهنگی. بخشی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به رسم معمول از ناشران کتاب خریده بود و نویسنده یادداشت معترض بود که چرا از یك ناشر زیاد خریداری شده و به اصطلاح پارتی‌بازی شده‌است. فرستنده برایم نوشته‌بود نظرت چیست؟ باید سراغ فهرست خرید می‌رفتم و خودم می‌دیدمش. رفتم. بالا و پایینش کردم. خرید شده‌بود و از قضا زیاد هم خرید کرده‌بود؛ اما نه فقط از آن ناشر. ناشر دیگری هم رقم مشابهی را برای خرید مشمول شده‌بود و جایش در یادداشت خالی بود. نویسنده اسم چند کتاب را آورده‌بود که این نام‌ها فرنگی است و برخلاف ادعای مدیران آن بخش وزارتخانه، خرید این عناوین نشانه تقویت و پاسداشت زبان و ادبیات فارسی نیست. از قضا برخی را خوانده‌بودم و برخی را تورق. برای دوستم نوشتم: از من قضاوت می‌خواهی اما من بیشتر از این‌که مغزم بخواهد چنین کند، دلم گرفت. پرسید چرا؟ نوشتم: کتاب را نه با اسم که با محتوایش قضاوت می‌کنند. نوشتم: دلم می‌گیرد که کتاب را با نامش و نه با دلش و درونش قضاوت می‌کنیم. همین قضاوت‌هاست که مثلا کتاب یك نویسنده جوان یا میانسال مستعد را سال‌ها در کتابفروشی و انبار ناشر نگه می‌دارد و در مقابل کتابی را که فقط با فریب نام می‌خواهد به مخاطب بقبولاند که راوی اتفاق انگیزشی تازه و بکری است، سکه جاری بازار می‌کند.

آمد چیزی بنویسد اما زودتر جوابم را ادامه دادم که همین یکی دو روز قبل دوست ناشری برایم از فرجام یکی از همین کتاب‌ها گفته‌بود و این‌که تجربه سال‌ها روزنامه‌نگاری و نویسندگی و ناشر بودنش به او گفته کتاب، کتابی خوب و خواندنی است اما مخاطب به آن اقبالی نشان نداده و تکرار این رفتارها او را وادار کرده برای انتخاب‌های بعدی به جای کیفیت اثر به کیفیت پسند مخاطب توجه نشان دهد.

نوشت: حالا حرف حسابت چیست؟

نوشتم: وظیفه قانونی و ذاتی دولت کمك و حمایت از تولید ادبی فاخر داخلی است. البته می‌دانی و می‌دانم آن‌قدر صنم دارند که یاسمن حمایت از همه ناشران خوب و جوان و جدی داخلی را بر نتابند. پس اگر ولو از یکی از آنها هم حمایت شد ناراحت نمی‌شوم. ترجیح می‌دهم به جای فریاد زدن برای این‌که چرا خریدید، پیشنهاد بدهم فلانی را هم ببینید. نوشتم: ناشر واقعی روی پای خود ایستاده و به امید کیفیت کارش و اعتنا و اعتباری که مخاطبش به او می‌دهد، پیش می‌رود. در همه جای دنیا نیز این چنین ناشرانی روی پا و ایستا مانده‌اند.

نوشتم: سرت را درد نیاورم. کتاب خوب راه خودش را پیدا می‌کند. شاید زمان ببرد اما این اتفاق در نهایت خواهد افتاد. نوشت زیادی خوشبین نیستی در این بازار؟ نوشتم: کتاب را می‌نویسیم برای کشف و لمس خوشی‌ها. برای لمس سره از ناسره. برای کشف. برای یافتن و عرضه کردن. کار کلمه و کتاب و اعجازش همین عرضه‌های تازه است. حاصلش متفاوت است حتی اگر نپسندیمش، خوش است.